

گيلدا

گیدا

مرضیه جهان آرا

تهران - ۱۳۹۰

سرشناسه	: جهان‌آرا، مرضیه
عنوان و نام پدیدآور	: گیلدا / مرضیه جهان‌آرا
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۲۴
شابک	: 978 - 964 - 193 - 037 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ گک ۲۶۲۳ هـ / PIR ۸۰۱۱
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۹۵۸۹۵

فصل اول

می‌خوام چشم‌هامو باز کنم ولی پلک‌هام خیلی سنگین هستن و توان ایستادگی و بازماندن ندارند. بالاخره به‌هزار زحمت چشم‌هامو باز می‌کنم. همه‌جا تاریکه و هیچی نمی‌بینم ولی نه... داره روشن می‌شه. آروم آروم پلک‌های سنگینم بسته شدن؛ انگار وزنه‌ای بهشون بسته باشند. نمی‌دونم چه مدت طول کشیده تا بالاخره تونستم پلک‌هامو باز کنم. این بار می‌تونستم واضح‌تر از قبل اطرافم رو ببینم. همه‌جا سفید بود حتی رنگ دیوار اتاق. صدای ناآشنایی رو می‌شنیدم. گیج و منگ بودم. صدای پایی رو به‌وضوح می‌شنیدم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا این‌که یه دختر جوون با روپوش سفید بالای سرم اومد. وقتی دید چشم‌هامو باز کردم خیلی خوشحال شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت. به اطرافم با دقت نگاه کردم. یه روپوش آبی‌رنگ تنم بود و روی تخت خوابیده بودم و سرم به‌دست داشتم. درد خیلی شدیدی توی سرم احساس می‌کردم. دستم رو به‌طرف سرم بردم؛ سرم باندپیچی شده بود. می‌خواستم روی تخت بشینم ولی توان نداشتم. بزم صدای پا شنیدم. این بار یک نفر نبود صدای چندتا گام بلندرو می‌شنیدم که با عجله به‌طرف من می‌اومدن. مردی با روپوش سفید همراه با همون دختر و چند تا دختر جوون دیگه بالای سرم اومدن. همه لبخندی از سر رضایت برلب داشتن. مرد با همون

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

گیلدا

مرضیه جهان‌آرا

چاپ اول: بهار ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبان

صحافی: صدف

ویراستار: ع. لطیفی

نمونه‌خوان اول: ازیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۲ - ۰۳۷ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۷۰۰۰ تومان

لبخند گرم و مهربونی که بر لب داشت گفت:

– خوبی دخترم؟!

می خواستم جوابش رو بدم ولی انگار مغزم از تمام واژه‌ها خالی شده بود. هرچی دنبال کلمه‌ای می‌گشتم تا جواب بدم فایده‌ای نداشت. زیونم سنگین بود. مغزم خالی خالی شده بود. دکتر متوجه‌ی حالم شد و گفت: – نمی‌خواد چیزی بگی عزیزم؛ فقط با باز و بستن چشم‌هات بهم بفهمون که حالت خوبه، باشه خانم!

چشم‌هامو بستم و نشون دادم که متوجه حرفاش شدم. بعد از معاینه به پرستار چندتا نکته تذکر داد و لبخندی بر لب نشوند و گفت:

– خدارو شکر دخترم! هیچ مشکلی نداری. نگران بودم که برای عصب‌های حسیت اتفاقی رخ داده باشه که اونم شکر خدا سالم سالم بود. حالا یه مُسکن بهت تزریق می‌کنن تا کمی استراحت کنی. اون وقت دیگه پر از انرژی می‌شی و می‌تونی راحت حرف بزنی.

بعد از خارج شدن دکتر از اتاق، پرستار مسکنی رو بهم تزریق کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا مسکن اثر گذاشت. دوباره پلک‌هام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم. نمی‌دونم چند ساعتی استراحت کردم. وقتی چشم باز کردم، پسر جوونی بالای سرم ایستاده بود. با دیدن چشم‌های باز من لبخندی مهربان بر لب نشانده و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

– خوبی عزیزم؟

با وحشت خودمو کنار کشیدم. حسابی جا خورد و خودش رو کنار کشید. خودش رو نباخت و با همون لبخند قبلی گفت:

– از دستم ناراحتی گیلدا جون؟

چندبار کلمه‌ی گیلدارو توی ذهنم تکرار کردم ولی هیچی به خاطر

نمی‌اومد؛ حتی پسر جوون رو نمی‌شناختم. پسر جوون با نگرانی از اتاق خارج شد و با دکتر برگشت. دکتر لبخندی بر لب نشوند و گفت:

– ناقلا از همین حالا می‌خوای واسه عاشقت ناز کنی، خیالت راحت بدون ناز کردن هم خریدار داری!
دکتر ادامه داد:

– یعنی پسر عمه‌ی مهربونت رو نمی‌شناسی؟!

با سردرگمی گفتم:

– من هیچی یادم نمی‌یاد. اصلاً من چرا این‌جام؟!

دکتر چشمکی برام زد و گفت:

– دیدی خانم خواستن توانستن است. وقتی بتونی به این خوبی حرف بزنی پس آروم آروم می‌تونی همه چیز رو به یاد بیاری. ولی الحق صدات هم مثل صورتت زیباست. این آقا حامی حق داره عاشق و گرفتارت باشه...

هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که زن و مردی سراسیمه وارد اتاق شدن. با دیدن من زن ناله‌کنان به طرف تختم اومد. از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم. زن محکم منو در آغوش کشید و با سوز ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت. تقلا می‌کردم خودم رو از آغوش زن بیرون بکشم که مرد هم اضافه شد. همون جور که اشک می‌ریخت رو به حامی کرد و گفت:

– این جوری مواظب دخترم بودی؟ آخه چرا این اتفاق افتاد؟!

دکتر به موقع به فریادم رسید و زن و مرد رو ازم جدا کرد. در حالی که نفس نفس می‌زدم به دکتر نگاه کردم و گفتم:

– دکتر اینا از جون من چی می‌خوان؟! اینا کی هستن؟ چرا این جور می‌کنن؟

– نترس دخترم اینا پدر و مادرت هستن.

با تعجب گفتم:

— پدر و مادرم؟

زن و مرد با تعجب فراوان بهم نگاه کردن. زن رو به دکتر کرد و گفت:

— دکتر دخترم چی می‌گه؟! معنی حرفاش چیه؟

حالا نوبت مرد بود. مثل این‌که مقصر اصلی پسر رو می‌دونست. رو

به حامی کرد و گفت:

— حامی، گیلدا چی می‌گه؟! نکنه اینم بازی جدید تونه؟!!

دکتر رو به بابا کرد و گفت:

— نگران نباشید آقای ستایش حال دخترتون خوب می‌شه. دچار

فراموشی شده. انشاءالله خیلی زود حافظه‌ش رو به دست می‌پاره اصلاً

نگران نباشید.

پدرم قانع نشد و گفت:

— من می‌دونم اینم نقشه‌ی جدیدشونه حرف‌هاشون رو باور نکنید

دکتر.

مادرم با عصبانیت رو به مرد کرد و گفت:

— ستار این حرف‌ها چیه داری می‌زنی یه نگاه به رنگ و روی دخترمون

بنداز.... آخه مرد چرا این قدر بدبینی؟

— شهره آخه...

— آخه نداره ستارا!

بابا رو به حامی کرد و گفت:

— چه جووری این حادثه اتفاق افتاد.

حامی که سرش رو پایین انداخته بود، آروم و شمرده گفت:

— دایی جون با یه نیسان تصادف کردیم.

بابا، با شک و تردید به صورت حامی نگاه کرد و گفت:

— پس چرا تو چیزیت نشده؟

حامی به زحمت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

— دایی جون من کمر بند بسته بودم. هرچی به گیلدا اصرار کردم

کمر بندش رو نبست. وقتی تصادف کردیم سرش محکم به شیشه خورد...

دکتر با عصبانیت رو به همه شون کرد و گفت:

— این جا جای این حرف‌ها نیست. نمی‌بینید داره چه جووری نگاتون

می‌کنه. با این حرف‌هاتون اضطراب رو بهش منتقل می‌کنین.

هرچی می‌گفتن برای من غریب بود. حسابی عصبانی شده بودم. از

شدت کلافگی دلم می‌خواست فریاد بزنم. بدتر از همه این بود که اصلاً

نمی‌تونستم باور کنم این زن و مرد پدر و مادرم هستند. دست دکتر رو

محکم گرفتم و گفتم:

— دکتر کمک کن من هیچی یاد نمی‌یاد. از حرفاشون سردر نمی‌یارم

این آدم‌هارو نمی‌شناسم. من هیچی یاد نمی‌یاد... هیچی... چرا

این جووری شدم...

صدام تبدیل به فریاد شده بود. هیچی نمی‌فهمیدم فقط دلم

می‌خواست فریاد بزنم. با تزریق مسکن آروم شدم و از دنیایی که همه

چیزش برام غریبه بود برای چند ساعتی راحت شدم. وقتی به هوش

اومدم، منو برای آزمایش بردن، نوار مغزی سی‌تی اسکن گرفتن. وقتی

دکتر از سالم بودنم اطمینان حاصل کرد، اجازه‌ی مرخصی داد. اون زن

(مادرم) اومد کمک کنه لباس هامو عوض کنم که فریاد کشیدم و گفتم:

— دست به من نزن. من باهاتون هیچ‌جا نمی‌یام. اصلاً شما کی هستین؟

از کجا معلوم شما راست گفته باشید و پدر و مادر من باشید؟

اشک‌های مادرم فرو ریخت و گفت:

— گیلدا! عزیزم تو دخترمی، عزیزمی. باید بریم خونه. اون‌ها آروم آروم

حالت خوب می شه. بالاخره همه چیز یادت می یاد. هم من، هم پدرت و هم حامی.

با حرف های مامان قانع نشدم و داد و هوار راه انداختم. دکتر وارد اتاق شد و دستم رو گرفت و گفت:

– چیه خانم خوشگله، بیمارستان رو، روی سرت گذاشتی.

بعد رو به مامان کرد و گفت:

– خانم ستایش می شه لطف کنید منو با این خانم خوشگل تنها بذارید.

مامان همون جور که اشک هاشو پاک می کرد گفت:

– چشم آقای دکتر.

بعد از خارج شدن مامانم دکتر با محبت به صورتم نگاه کرد و گفت:

– دخترم فکر می کنی یه غریبه بتونه واسه کسی که نمی شناسه

این جور اشک بریزه؟

جوابی واسه گفتن نداشتم. دوباره دکتر گفت:

– فکر می کنی ما اجازه می دیم بیماری که هویت خودش رو نمی دونه

همین جور الکی بدیم دست هرکسی که از راه رسید؟ نه دخترم ما مدارکشون رو دیدیم که داریم اجازه می دیم که تورو با خودشون ببرن.

– از کجا معلوم مدارکشون واقعی باشه؟

– نگران نباش خانم ترسو این جا همه چیز درست بررسی می شه.

خیالت راحت باشه. این زن مهربون مادر واقعی تو را و هیچ کلکی هم تو

کارشون نیست. با خیال راحت برو. درضمن اگر دیدی خطری تهدیدت

می کنه این شماره ی تلفن منه. باهام تماس بگیر فوراً خودم رو بهت

می رسونم. الانم خیالت راحت راحت. برو سر خونه و زندگی. بعد هم

مرتب بیا پیشم تا به کمک خدا حافظه ات رو به دست بیاری.

با عجز گفتم:

– دکتر بالاخره من می فهمم کی هستم؟

– آره خانم کم طاقت. فقط باید کمی صبر و حوصله داشته باشی

اون وقته که نوزادی خودت رو هم به یاد می یاری. فقط چی، باید حوصله به خرج بدی.

با حرف های دکتر کمی آرام شدم. بعد از خارج شدن دکتر مادرم وارد

اتاق شد. کمک کرد لباس هام رو عوض کنم. فقط بهش خیره شده بودم.

آخه مگه می شه آدم کسی رو که بزرگش کرده شناسه؟! مادری که تمام

وجودش رو پای بزرگ کردنم گذاشته... خدایا کمک کن دیگه دارم از این

وضعیت کلافه می شم. خدایا فقط خودت می تونی کمک کنی و بس.

وقتی روسری رو روی سرم انداخت صورتم رو بوسید و گفت:

– الهی قربونت برم چه قدر ناز شدی عزیزکم.

سرد و بی روح فقط به چشم های مهربونش خیره شدم. کمک کرد تا از

تخت پایین اومدم. بعد دستم رو با محبت گرفت و نگاهی سرشار از مهر

مادرانه بهم انداخت و گفت:

– بریم عروسک نازم که بابات دلش برات یه ذره شده.

وقتی در اتاق رو باز کرد بابا، با حامی پشت در بودن. مثل مرده ای

متحرک بودم. مرده ای که هیچ اراده ای از خودش نداشت. بابا طرفم اومد

محکم منو تو آغوشش فشرد و گفت:

– خوبی بابا؟ خدا به جوونی خودت وبه ما رحم کرد.

حامی سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده. همیشه به زمین خیره

می شد. مامان زنی بود زیبا، با چشم و با ابرویی مشکلی و درشت و

موهایی رنگ شده که زیر روسری پنهانش کرده بود. بابام هم چهره ی

معمولی و جذابی داشت. فقط موهای جلوی سرش کمی ریخته بود و

زمینه ی سرش رو خالی نشون می داد. حامی هم از زیبایی بهره ی زیادی